

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رُمان
اجتماعی
سیاسی

بوسه‌ی مگر در سپاه

روایتی داستانی از بمباران شیمیایی سردشت



رضاصادقی



بوسه مرگ در سرچاوه

نویسنده: رضا صادقی

مدیر هنری و طرح روی جلد: فریدون حقیقی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: مهر ● کد: ۰۵/۱۴۶۷

چاپ اول: ۱۴۰۵ ● تیراژ: ۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۶۹-۲۳۷-۲۳۲-۶۲۲-۹۷۸

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر برای انتشارات ذکر محفوظ است.
هیچ شخص حقیقی و حقوقی، حق چاپ و تکثیر این اثر را به هر شکل ندارد. به موجب بند ۵ ماده ق.ج.ن.

سرشناسه: صادقی، رضا، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: بوسه‌ی مرگ در سرچاوه/ رضا صادقی.

مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۶۹-۲۳۷-۲۳۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۱۳۱

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۵۹۸۳۸

فهرست

۵	مقدمه‌ی ناشر
۶	یادداشت نویسنده
۷	ثانیه‌ی اول
۵۵	ثانیه‌ی دوم
۹۱	ثانیه‌ی سوم

«هذا من فضل ربي»

به پاس بزرگداشت

آسیب دیدگان بمباران شیمیایی عراق در سردشت
که سرفرازی دین و میهن، درگرو فداکاری آنان است.

مقدمه‌ی ناشر

انتشار بوسه‌ی مرگ در سرچاوه فرصتی است برای تأمل دوباره بر یکی از تلخ‌ترین و در عین حال کمتر روایت‌شده‌ترین فجایع معاصر. این اثر، حاصل نگاهی مسئولانه و قلمی متعهد است که کوشیده است فراتر از روایت‌های معمول، به عمق تجربه‌ی انسانی یک فاجعه تاریخی نفوذ کند.

نویسنده در خلق این رمان، راه آسان گزارش و بازگویی مستقیم را برنگزیده است. او با انتخاب آگاهانه‌ی زبان داستان و بهره‌گیری از روایتی تمثیلی و خلاقانه، توانسته است رخدادی تاریخی را به تجربه‌ای ادبی، انسانی و ماندگار تبدیل کند. این انتخاب، نه تنها نشان‌دهنده‌ی تسلط نویسنده بر ابزار روایت، بلکه بیانگر دغدغه‌ای اخلاقی و عمیق نسبت به انسان و سرنوشت او در متن خشونت‌های جنگی است. قلم نویسنده در این اثر، آرام اما نافذ است؛ بی‌هیاهو، اما تأثیرگذار. او از اغراق و شعار پرهیز کرده و به جای آن، با صبر، دقت و احترام به رنج قربانیان، داستانی خلق کرده است که خواننده را به مکث، همدلی و اندیشیدن فرا می‌خواند. بوسه‌ی مرگ در سرچاوه حاصل تلاشی است که در آن، ادبیات به ابزاری برای حفظ حافظه‌ی جمعی و پاسداشت کرامت انسانی بدل می‌شود.

ناشر، این رمان را نه تنها به عنوان یک اثر ادبی، بلکه به مثابه نمونه‌ای ارزشمند از ادبیات متعهد و ضد جنگ منتشر می‌کند؛ اثری که می‌تواند برای مخاطب امروز، یادآور مسئولیتی باشد که در برابر فراموشی، عادی‌سازی خشونت و خاموش شدن صدای انسان بر عهده داریم.

امید است این کتاب، به پشتوانه‌ی نگاه دقیق و قلم اندیشمندانه‌ی نویسنده، جایگاه شایسته‌ی خود را در میان آثار ماندگار ادبیات معاصر بیابد و خوانده شود؛ نه فقط برای دانستن، بلکه برای درنگ کردن.

یادداشت نویسنده

این رمان نه برای بازگویی یک واقعه، بلکه برای یادآوری یک حق نوشته شده است: حق نفس کشیدن.

در هفتم تیرماه ۱۳۶۶، سردشت به صحنه‌ی رخدادی بدل شد که مرز میان جنگ و جنایت را از معنا تهی کرد. آن چه اتفاق افتاد، نه در میدان نبرد، بلکه در دل زندگی روزمره‌ی مردمی رخ داد که هیچ نقشی در تصمیم‌های جنگ نداشتند. قربانیان این فاجعه، نه سرباز بودند و نه جنگجو؛ انسان‌هایی بودند عادی، با زندگی‌هایی ناتمام. این اثر تلاشی است برای فاصله گرفتن از روایت‌های آماری و رسمی و نزدیک شدن به تجربه‌ی انسانی فاجعه. تاریخ، رویدادها را ثبت می‌کند، اما ادبیات می‌تواند آن‌ها را قابل لمس کند. از همین رو، روایت این رمان بر پایه‌ی داستان و تمثیل شکل گرفته است؛ روایتی که می‌کوشد خشونت را از پناهگاه عادت بیرون بکشد و آن را در برابر وجدان انسان قرار دهد.

داستان، این امکان را فراهم می‌کند که خواننده نه فقط بداند، بلکه درنگ کند؛ نه فقط بخواند، بلکه بیندیشد. در جهانی که تصاویر درد به سرعت مصرف و فراموش می‌شوند، شاید ادبیات یکی از آخرین فضاهاى تأمل باقی مانده باشد. این رمان قصد داوری ندارد و بیانیه‌ی سیاسی نیست. تنها پرسشی را مطرح می‌کند که پاسخ آن بر عهده‌ی خواننده است:

وقتی نفس کشیدن به جرم بدل می‌شود، مسئولیت انسان چیست؟
اگر این کتاب بتواند حتی برای لحظه‌ای، خواننده را به مکث و اندیشه وادارد، هدف خود را محقق کرده است.

ثانیهی اول

۱۹:۳۰:۱۶ یکشنبه ۷ تیرماه ۱۳۶۶
(۱۹:۳۰:۱۶ Jun ۲۸ ۱۹۸۷)

چند روزی بود بچه‌ها منتظر آمدن پدرشان بودند. او پیام داده بود برای بردن خانواده‌اش به عراق، به سردشت خواهد آمد. حملات هوایی پی در پی ارتش عراق بسیاری از ساکنان شهرهای مرزی را نگران کرده بود. کسانی که می‌توانستند؛ با وسایل اندکی، به منزل اقوام و آشنایان در روستاها رفته بودند. بقیه‌ی مردم با ترس و دلهره در شهر زندگی می‌کردند. خانواده‌ی سلیم در سردشت مانده بودند به امید این که او جای مناسبی را در روستاهای مرزی عراق پیدا کند و آن‌ها را به آن جا ببرد. واقعیت آن بود که خانم سلیم علاقه‌ی چندانی به این که شهرش را ترک کند و آواره‌ی روستاهای عراق شود؛ نداشت. تا بچه‌ها کوچک بودند؛ مشکل او کمتر بود اما از وقتی بچه‌ها بزرگتر شده بودند؛ دائماً سراغ پدر را می‌گرفتند. سلیم چند سالی بود محافظ شیخ عزالدین بود. آن‌ها از وقتی نیروهای ایرانی بر بسیاری از مناطق کردستان تسلط پیدا کرده بودند و شیخ جایی برای زندگی در ایران نداشت؛ آواره‌ی روستاهای مرزی عراق شده بودند به امید این که ارتش عراق بر نیروهای ایرانی غلبه کند و شیخ با احزاب جنگ‌افروز کرد ایرانی، دوباره به کردستان ایران بازگردد. هر چه می‌گذشت؛ این آرزو رنگ می‌باخت و نشانه‌ی پیروزی ارتش عراق و احزاب هم پیمان کرد ایرانی کمتر و کمتر می‌شد.

سلیم که از این آوارگی خسته شده بود؛ چند بار تصمیم گرفت تسلیم نیروهای ایران شود اما هر بار دوستانش او را از این کار بازداشتند. آن‌ها به او می‌گفتند چون

سال‌ها محافظ عزالدین بوده، مجازات سنگینی در انتظارش خواهد بود. همین ترس از مجازات باعث شده بود تصمیم بگیرد خانواده‌اش را به عراق ببرد و در نزدیکی روستای مالومه که دفتر عزالدین و کمیته‌ی مرکزی کومله بود؛ ساکن شود. سلیم می‌خواست شبانه و پنهانی به سردشت بیاید؛ با پدر و مادرش دیدار کند و زن و دو فرزندش را به عراق ببرد ولی هر بار این تصمیم با مانعی روبه‌رو می‌شد که یکی از آن‌ها، نگرانی از شناسایی و دستگیر شدن بود. او چند روز پیش برای همسرش پیام فرستاد؛ شیخ اجازه‌ی آمدنش را به سردشت نداده و به همین خاطر، راننده‌ی لندروری که اجناس قاچاق به عراق می‌برد و کالاهایی را از عراق به ایران می‌آورد؛ دنبال‌شان می‌فرستد. سلیم می‌دانست در واقع جرأت آمدن به سردشت را ندارد وگرنه اجازه ندادن شیخ بهانه‌ای بیش نبود.

همسر سلیم از وقتی پیام شوهرش را گرفته بود؛ مقداری از وسایل ضروری به ویژه پوشاک دختر و پسرش را داخل چمدان فرسوده‌ای گذاشته بود؛ بقیه‌ی وسایل را هم داخل دو بچه‌چهار قرار داده بود تا با آمده راننده، بدون معطلی همراهش برود. او با گرم کردن آب، بچه‌ها را در خانه شسته بود تا هنگام دیدار پدر تمیز باشند. هر روز از صبح چند بار به در منزل می‌آمد؛ اطراف را نگاه کرده می‌کرد تا ببیند راننده‌ی لندروری دنبال آن‌ها آمده یا نه. امروز هم همین کار را چند بار انجام داد. ظهر که گذشت؛ بیتابی بچه‌ها بیشتر شد. مادر به فرزندانش گفت روی بام بروند و هرگاه ماشینی را دیدند که وارد کوچه شد؛ به او خبر دهند. این کار برای سرگرم کردن بچه‌ها بود تا بهانه‌ی کمتری بگیرند.



عصر هفتم تیر ماه هزار و سیصد و شصت و شش، هنگامی که دو هواپیمای عراقی در قاب چشمان مردم سردشت قرار گرفتند؛ برای آنان که روزی چند بار، رفت و آمد هواپیماهای عراقی را می‌دیدند؛ نگرانی به همراه نداشت. اهالی سردشت می‌دانستند یکی از مسیرهای نفوذ بمب‌افکن‌های عراقی به سرزمین ایران، فضای این شهر است و در این رفت و آمد بیشمار هواپیماها، گاهی سردشت بمباران می‌شود. به نظر نمی‌آمد پرواز این بار هواپیماها، با موارد پیش از این تفاوت داشته باشد ولی کودکان

از صدای شلیک توپ‌های ضد هوایی پیرامون شهر هراسان می‌شدند. بچه‌هایی که مشغول بازی در کوچه یا حیاط خانه بودند؛ با شنیدن صدای پدافند هوایی، به سوی مادران می‌دویدند تا در آغوش او آرام بگیرند گرچه ضربان قلب پرتپش مادر، نشان از هول و هراس او داشت.

در آن زمان، بیشتر مردان، بیرون از خانه مشغول کار بودند و گرمای هوای تیر ماه موجب نمی‌شد برای تأمین خرج زندگی، در کنار خانواده بمانند. چهار بمب رها شده از دو بمب افکن عراقی، با سرعتی سرسام آور به سوی زمین می‌آمدند. دو بمبی که به پنجاه متری بالای ساختمان هلال احمر رسیده بودند؛ از روی نگرانی، نگاهی به هم انداختند. راهی برای بازگشت نداشتند؛ هر کدام می‌خواست ابتدا دیگری به زمین فرود آید. بمب دوم با اشاره به بمب اول، به او فهماند منتظر است او زودتر به زمین برسد. بمب اول که دلهره و نگرانی کم‌تر از او نبود؛ چشمان پراز ترسش را به بمب دوم دوخت و با اشاره‌ی ابرو به او فهماند اول شما بفرما؛ چرا من زودتر قربانی شوم. بمب دوم که می‌دانست با برخورد به زمین، اولین انفجار شیمیایی در بین مردم شهرنشین به نام او ثبت خواهد شد؛ کوشش کرد از مقاومت هوا کمک بگیرد تا سرعتش کمتر شود. او می‌خواست اولین بمبی نباشد که در این مأموریت، بوسه‌ی مرگ را به زمین می‌زند. کشمکش درونی و گریز از بدنامی، موجب می‌شد بکوشد در این رقابت، پیروز مسابقه برای رسیدن به زمین نباشد. رو به بمب اول کرد و گفت: همانطور که زودتر از انبار خارج شدی؛ اول شما بفرما.

بمب اول که در این لحظه هراس زیادی از مرگ پیدا کرده بود؛ نیت بمب دوم را فهمید و جواب داد: فراموش کردی اول تو به بدنه‌ی هواپیما وصل شدی؛ پس اول شما بفرما.

اصرار بمب دوم نتیجه‌ای نداشت. بمب اول برای آن که او را راضی کند اول به زمین برسد؛ گفت: اگر به شناسنامه‌ی ثبت شده روی بدنه‌ات نگاه کنی؛ می‌بینی زودتر از من ساخته شدی و بزرگتر از من هستی. ادب ایجاب می‌کند اول تو پیش قدم شوی.

بمب دوم پیشنهاد کرد به بمب‌های سوم و چهارم که در فاصله‌ی دویست متری آن‌ها در حال فرود بودند؛ بگوید ابتدا آن‌ها وارد عمل شوند. بمب اول با زرنگی جواب

داد: برای من فرقی نمی‌کند. اگر می‌توانی آن‌ها را راضی کنی؛ تلاشت را بکن. من موافقم.

بمب دوم نگاهی به بمب‌های سوم و چهارم که در حال فرود در اطراف میدان سَرچاوه^۱ بودند؛ انداخت. فاصله‌ی آن‌ها با زمین بیشتر بود و امکان نداشت زودتر از او به زمین برسند. به پره‌های عمودی عقبش گفت: چه عجله‌ای دارید. خودتان را افقی کنید تا سرعت کم‌تر شود.

پره‌ها نگاهی با تعجب به سر جنگی انداختند و گفتند: مثل این که نمی‌دانی ما به بدنت جوش خورده ایم و نمی‌توانیم تغییری در وضعیت مان به وجود آوریم. اگر ناراحتی، خودت سرعتت را کم کن.

وقتی بمب دوم پیشنهادش به نتیجه نرسید؛ در فاصله‌ی کمی که با زمین داشت و هر آن ممکن بود این مسافت کوتاه را طی کند؛ گذشته‌اش را مرور کرد. از هنگام تولدش در کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی سامراء که به منزله‌ی رحم مادر برای پیدایش او بود تا امروز را که در هوای گرم تیر ماه در حال فرود آمدن در میان شهر سردشت بود؛ از نظر گذراند. این مرگ، یک مرگ انفرادی نبود تا همانند برخی جانداران، به گوشه‌ای رفته و در تنهایی بمیرد. مرگی بود که همراه خود، جمع زیادی را به دیار ابدی می‌برد و انسان‌های بیشماری را چنان دچار آسیب می‌کرد که در همه‌ی عمر با زخم ناشی از آن، دست و پنجه نرم می‌کردند. به ناگاه سوالی به ذهنش رسید. چرا برخی هنگام مرگ، آن قدر شجاعت ندارند تا تنهایی به این سفر بی‌بازگشت بروند و می‌خواهند هر طور شده، جمع زیادی را با خودشان همراه کنند؟! کمی فکر کرد. کسی شایسته‌تر از خودش نبود تا در این لحظه، به آن سوال پاسخ دهد. جوابش کوتاه بود و درس آموز. ترس از کردار ناشایست باعث می‌شود انسان جرأت نکند مرگ در تنهایی را تجربه کند. یاد نوشتاری افتاد که چندی پیش درباره‌ی زندگی دیکتاتورها خوانده بود. آن‌ها طوری سرنوشتشان را با دیگران پیوند می‌زند تا هیچ‌گاه تنها نمیرند. یک دیکتاتور پیروان را چنان تحت سیطره‌ی آرمانش در می‌آورد تا بقای آنان با ادامه‌ی حیات او در هم تنیده شود. تنها در این صورت است که دیکتاتور در تنهایی نمی‌میرد. او هم دیکتاتورزاده‌ای بود که چنین تجربه‌ای

۱. سَرچاوه به معنی سرچشمه، نام میدانی در شهر سردشت می‌باشد.